ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

دیوان نویدی

برای بابی مجمع الاخبار در مطبع فضل الدین ککهر

بمجموعه منشی مطبوع شد

و چند غزلهای عجیبه و مصنوعات غریبه در آخر این

ملحق نموده است

المشتهر سید محمد عبد الصباح الاعوام میرزا علی محله دوتاره قریب مسجد گوری دلا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

در صنعت ترک الف

صد شکر که شد دولت وصل تو نصیبم — گر دید ز خورشید رخت دیده منور

چشم تو بود نرگس و زلف تو بنفشه — رویت گل صد برگ و قدت شاخ صنوبر

هستند بسی دلبر مطبوع ولیکن — در مملکت حسن توئی بر همه سرور

چون بخت مدد کرد بوصل تو رسیدم — دولت نشود بی مدد بخت میسر

در نظم تو دیدی نبود هیچ قصوری — بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

در صنعت ترک بای موحده

خال و خط جان فزا تو داری — درد همه را دوا تو داری

از جمله مهوشان عالم — ای عمر کسی وفا تو داری

که ناز کنی و گه کرشمه — قصد دل و جان ما تو داری

خون میشود جفای یار این دل — چون طاقت آن جفا تو داری

در دفتر شعر خود نویدی — صد نکته جان فزا تو داری

در صنعت ترک تاء فوقانیه

ماه من همدم اغیار مباش
جز من با دگری یار مباش

دل ما را بجفا رنجه مکن شه
بیش ازین در پی آزار مباش

جانب اهل وفا را مگذار
ای پری چهره جفا کار مباش

عاشقی پیشه کن ای دل همه
فکر کاری کن و بیکار مباش

با سگ یار نویدی بنشین
دور ازان یار وفادار مباش

در صنعت ترک ثاء مثلثه

بدرد عاشقی چون خود گرفتاری نمی بینم
که می میرم اگر یک لحظه دیداری نمی بینم

بهر یاری که گفتم راز خود رسوا شدم آخر
دریغا محرم خود در جهان یاری نمی بینم

اگر شد همدم اغیار آن بدخو عجب نبود
که گل در بوستان بی همرهی خاری نمی بینم

رخ زیبای او یارب زچشم بد بود ایمن
که همچون او گلی در هیچ گلزاری نمی بینم

چه حاصل ای نوید از صفای گوهر نظمت
درین بازار چون او را خریداری نمی بینم

در صنعت ترک جیم

دلم از عشق بی نوا شده است
بغم و درد مبتلا شده است

گشته ام از اهل درد بیگانه
تا باغیار آشنا شده است

می راحت نخورده ام یکدم
این کهن دیر تا بنا شده است

دلم از دست آن کمان ابرو
هدف ناوک بلا شده است

دل زار نویدی ای خوبان　　ناتوان از غم شما شده است

در صنعت ترک حاء مهمله

ای دیده باز والهٔ رخسار کیستی　　وی دل بدام عشق گرفتار کیستی

ای گل شگفته غنچهٔ دل از نسیم تو　　بهر خدا بگو که ز گلزار کیستی

تو مرهمی و سینه فگار از تو هر طرف　　یارب نصیب سینهٔ افگار کیستی

تیغ ستم کشیده برابرو گره زده　　ای تند خوی در پی آزار کیستی

زینگونه تلخ کام نویدی بکنج غم　　در آرزوی لعل شکربار کیستی

در صنعت ترک خاء معجمه

تا سینه ام ز تیر تو روزن نمی شود　　سوز دلم به پیش تو روشن نمی شود

گفتم سرشک نقش ستم از دلش برد　　از سنگ لیک نقش شستن نمی شود

دیدم که آمدی بسرم تیغ کین بکف　　هرگز هوای آن ز سر من نمی شود

گلها شگفته هر طرف و عاشق حزین　　بی عارضت بدیدن و چیدن نمی شود

از کوی تو نرفت نویدی بهیچ جا　　مانند بلبلی که ز گلشن نمی شود

در صنعت ترک دال مهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب　　روی از مبتلای خویش متاب

چون مرا هست میل ابروی تست　　کی کنم جا بگوشهٔ محراب

روز و شب بر سر آستان توام　　با تن ناتوان و چشم پرآب

جانب عاشقان بی سر و پا / نظری کن که هست عین ثواب

بی تو جانان قرار نیست مرا / کشته ام از غم تو بی خور و خواب

در صنعت ترک ذال معجمه

دل خون شد و راز دل من ماند نهانی / بیچاره ام رحم کن ای یوسف ثانی

یکبار بکش همچو کمان جانب خویشم / تا چند مرا در پی تیر است بدوانی

شرح غم هجران تو در نامه نگنجد / آن نیست حدیثی که توان گفت زبانی

از درد و غم عشق تو با چهره زردم / زینگونه ولی قصه ما را تو ندانی

می باش نویدی به سگان سر کویش / باشد که بیابی مرتبه خود را بجهانی

در صنعت ترک راء مهمله

با سگ کوی تو همخانه شدم / زین سبب از همه بیگانه شدم

پند ناصح بچه سان گوش کنم / چون بدیوانگی افسانه شدم

واله غبغبه شد دل من / مبتلای بت میخانه شدم

چون ز مسجد دل من گشت ملول / ساکن گوشه غمخانه شدم

چون نویدی بغم عشق بتان / لله الحمد که دیوانه شدم

در صنعت ترک زاء معجمه

پی نبرده کس بسر آن دهان / گفتگویی هست اما در میان

تا نبیند کس نشان پای او / میرود آن تند خود دامن کشان

گر نباشد ناخوش شبهای رقیب ... خوش برآید با من آن سرو روان

گفتمش دارم بدل کوه غمت ... این سخن بر خاطرش آمد گران

شب نویدی با سگان کوی او ... تا سحر که داشت فریاد و فغان

در صنعت ترک سین مهمله

بی روی او چو طرف چمن منزلم شود ... گلهای آتشین همه داغ دلم شود

از دوری تو ای مه بی مهر و بی وفا ... نزدیک شد که کوی فنا منزلم شود

هر دم رود ز دیده از هجر جرعهٔ ... باشد که لطف پیر مغان شاملم شود

بی ماه عارض تو شب تیرهٔ فراق ... کو گوهری که روشن ازو محفلم شود

گردن نمیکشم چو نویدی ز قتل خویش ... آن ترک تندخوی اگر قاتلم شود

در صنعت ترک شین معجمه

مردمت آفت جان میگویند ... هر چه هستی تو همان میگویند

با وجودیکه دهن نیست ترا ... از دهانت سخنان میگویند

گر جفاجوی و ستمکار ترا ... من نگویم دگران میگویند

گل که صد گونه لطافت دارد ... عارضت را به ازان میگویند

ای نویدی ز غم یار ترا ... خلق رسوای جهان میگویند

در صنعت ترک صاد مهمله

گرچه از جور تو بر خاطر من باری نیست ... لطف پیش آر مکن جور که این کاری نیست

چشم تو نرگس و روی تو گل و خط ریحان
چون سر کوی تو آراسته گلزاری نیست

یار گر همدم اغیار شود نیست عجب
زانکه در گلشن دوران گل بیخاری نیست

بکمندی سر زلفت دل ما را بردی
در میان همه خوبان چو تو عیاری نیست

ای نوید ز غم عشق گرفتار شدی
چو تو در سلسلهٔ عشق گرفتاری نیست

در صنعت ترک ضاد معجمه

دل که آشفتهٔ آن طرهٔ طرار شده
ببلائی عجب یار گرفتار شده

قصهٔ عشق من و حسن تو پنهانی نیست
که همه شهر ازین قصه خبردار شده

عجبی نیست که پیراهن خود چاک کند
گل بدینگونه که از شرم رخت خار شده

پرسشی میکن و غافل مشو از حال دلم
که ز اندوه غم عشق تو بیمار شده

راز عشق تو نویدی نتوانست نهفت
زانکه افسانهٔ هر کوچه و بازار شده

در صنعت ترک طاء مهمله

عاشقی همچو من زار حزین نتوان یافت
ور توان یافت چنین بیدل و دین نتوان یافت

یار قیبان ستمگر ننشیند هرگز
در جهان یک گل بیخار چنین نتوان یافت

عاشق ستم و جویم سر کوی تو ولی
با چنین جرم و گنه خلد برین نتوان یافت

ای نویدی غزلی بر در میخانه بخوان
که مقامی بصفا بهتر ازین نتوان یافت

همه دانند نویدی نظری پاک ترا
پاکبازی چو تو در روی زمین نتوان یافت

در صنعت ترک ظاء معجمه

مرا چو شب بود از دود آه روز سیاه	کجاست روشنی طلعت رخ آن ماه
حدیث زلف ترا در میان نمی آرم	که قصه دور و دراز است و عمر کس کوتاه
تو نیز کثرت شوق مرا همی دانی	از این حدیث که گفتم خدا بود آگاه
مه جمال ترا هر که دید حیران شد	چو نازنین شده لا اله الا الله
جدا فتاد نویدی ز آستانهٔ تو	ز دست طالع برگشته و جفای بخت سیاه

در صنعت ترک عین مهمله

بسکه مهر تو بود در دل من	سر کوی تو شده منزل من
داغ سودای بتان لاله صفت	تا قیامت نرود از دل من
پرتو ماه جمال تو بود	سبب روشنی محفل من
چون دهم جان بهوای قد او	تا ابد سرو دمد از گل من
چون نوید بغم دلبستان	مبتلا شد دل بیحاصل من

در صنعت ترک غین معجمه

از رخت آفتاب شرمنده	ور خطت مشک ناب شرمنده
پیش رخسارهٔ عرقناکت	گل زبون شد گلاب شرمنده
گر ز مهر تو اضطراب دلم	گشت از آن اضطراب شرمنده
نشکفد گل به پیش عارض تو	هست زیر نقاب شرمنده
هر که نظم ترا نویدی دید	شد بوقت جواب شرمنده

در صنعت ترک فاء

کو خلق بدانند گرفتار من الفت — آرام دل بی سر و سامان من الفت

ای اشک بهر گوشه مبر خاک رهش را — چون روشنی دیدهٔ گریان من الفت

خون نابهٔ دل بر رخ زردم شده ظاهر — خاصیت غم خوردن پنهان من الفت

سوی سر و پیراهن صد چاک چرا این — دیوانهٔ عشقم سر و سامان من الفت

از طوق اطاعت چو نپیچیدی که گشتم — تا روز قیامت بتو پیمان من الفت

در صنعت ترک قاف

تا رخ و زلفت نمایان گشته است — دیده حیران دل پریشان گشته است

هر سحر گریست چشم اشک من — خانها بسیار ویران گشته است

نیست زیر طرهٔ ناپیدا رخت — یا مهی در ابر پنهان گشته است

جلوهٔ گل بلبل بیچاره را — باعث فریاد و افغان گشته است

گر شود وحشی تو دیدی دور نیست — همچو مجنون در بیابان گشته است

در صنعت ترک کاف

دوران جهان بقا ندارد — چون حسن بتان وفا ندارد

بر اوج سپهر مهر تابان — همچون رخ تو صفا ندارد

با جور و جفا بساز ای دل — چون یار سر وفا ندارد

آواز رباب و صوت مطرب — سوز من مبتلا ندارد

دو از مه روی تو نویدی | در وادی غم نوا ندارد

در صنعت ترک لام

نگشته کس بکوی عاشقی رسوا چو من هرگز | بدین دیوانگی مجنون نبود و کوهکن هرگز
بگفتن راست ناید وصف سرو قد خوبان | بدین خوبی نرستی هیچ سرو در چمن هرگز
ز جعد مشک تا بوی کی بیفتد جان مشتاقان | بدین قیمت نباشد نافهٔ مشک ختن هرگز
سگت را تا من آواره در کوی وفا دیدم | نیاید یادم از یار و دیار خویشتن هرگز
بچشم کم مبین ای همنشین نظم نویدی را | ندیده کس بدین پاکیزگی درّ عدن هرگز

در صنعت ترک میم

بی تنگ لبت بسر نتوان کرد | وز رخت قطع نظر نتوان کرد
پیش لعل لب جان پرور تو | صفت تنگ شکر نتوان کرد
دل ز هجران تو فریاد کند | بی رخت صبر دگر نتوان کرد
چون بود زلف تو در پیش نظر | یاد از سنبل تر نتوان کرد
در نظر شعر نویدی چو بود | سخن از درّ و گهر نتوان کرد

در صنعت ترک نون

در پیش نظر هست چو خورشید محقّر | مه کیست که گردد بجمال تو برابر
سر در قدمت بازم و در پیش تو میرم | گر دولت وصل تو شود بار میسّر
چشمم شده بر صورت خوبت متحیّر | در خیل بشر آمده از همه بهتر

هر عاشق بیدل که ببوسد لب لعلت — کام دل خود یابد از عمر خود بر

حاشا که رسد بر دل غم دیده غباری — در راه وفای تو گرم خاک شود سر

در صنعت ترک واو

ساقیا برکش می گلفام را — بگذران در دل غم ایام را

تا غم خالی کنم یکدم دلی — ای رفیق از باده پرکن جام را

محنت شام فراق آخر نشد — نیست صبحی ظاهرا این شام را

جان بناکامی رسید آخر بلب — از لبت حاصل نکردم کام را

گفتنم باید شمردن همنشین — صحبت رندان درد آشام را

در صنعت ترک های هوز

بی تو جانان قرار نیست مرا — طاقت انتظار نیست مرا

از سگ کوی کمترم بر او — بیش ازین اعتبار نیست مرا

کار من عاشقی بود شب و روز — غیر ازین کار و بار نیست مرا

در غم ملی چو مبتلا گشتم — غم یار و دیار نیست مرا

چون تو بیدی بکنج محنت و غم — جز خیال تو کار نیست مرا

در صنعت ترک لا

طوف حریم کوی دل دمبدم کند — مانند حاجی که طواف حرم کند

با خود غم دهان تو همراه می برد — هر تنگ دل که رو بره عدم کند

در ملک عشق پادشهم وقت خوش شوم
چون یار تیغ از پی قتلم علم کند

بینا شود دلم چو ببیند جمال تو
زان در حریم کوی تو از سر قدم کند

از حال خود بگوی نویدی حکایتی
شاید که یار ترک جفا و ستم کند

در صنعت ترک پا

رو بخود آن مه سپهر جمال
شکر لله که دست داد وصال

دامنش را ز دست نگذارم
در رهش گر سرم شود پامال

از بتان زمانه مهر و وفا
مطلب زانکه هست امر محال

زاهد شهر اهل حال شود
گر خورد جام باده مالامال

راحت و محنت جهان بهم است
وصل را هجر و هجر راحت وصال

ضمیمه غزلیات عجیبه و مصنوعات غریبه

ای از رخ تو در دل گلنار نار نار
وز موی تست نافه تاتار تار تار

ای گل عذار بی گل روی تو تا بکی
نالم چو عندلیب بگلزار زار زار

شب ریختیم بیاد قدت سرو بار بر
صد جوی خون دیده خونبار بار بار

باشند ز باغ حسن تو گلچین رقیب
دارم بسینه ای بت بیخار خار خار

دی شب خیال زلف تو میداشتم که بود
هر موی بر تن من بیمار مار مار

دور از دیار و یارم و بی یار و بیکسم
تا چند باشد آه با غیار یار یار

گریه چرا نه سرور دل خسته خوندل
افتادش آه با تن مکار کار کار

من بمن افزود	اسم شک ۲ نالهٔ و ۳ افکار
می کنند مارا	اخراب و ۲ بیخود و ۳ بیمار
از تو می خواهند	اشتغاه و ۲ دولت و ۳ زنهار
از تو این خواهم	اضراب و ۲ مضطرب و ۳ دیدار
تو ضمیر ما را	احیات و ۲ مونس و ۳ غمخوار

غزل

در بزم هرگز نیاید ای دریغا دلبرم
بر ترم از نه فلک گر جا سی یابم بهر دیدنش

سی بزم صد آرزو هر دم ز بهر روی او
بنگرم گر روی خویش فدیه سازم جان و دل

سی در غم اندر فراقش شری صد پیرهن
از سرم هرگز نخواهد رفت یاران عشق او

از کرم بر حال بریان کن نگاهی ای صنم

رباعی

من باغ جهان را قفسی دیدم و بس
مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبگاه عدم
چون چشم گشودم قفسی دیدم و بس

غزل در صنعت منقوط

بغضب تخت چین جبینی بین
تیزی تیغ تیز بینی بین

بت چینی بتخت چین بنشین
زینت تن زتخت چینی بین

تیغ چین جبین بزن تنی
زیب تیغت بتن نشینی بین

بغضب تیز فیض بخش تنی
فیض بخشی زچین جبینی بین

ششتی تن زقز چین بنیش
نقش چینی بخز جبینی بین

چیستان باسم شهتوت

آن چیست که از دو پا بدست شبگون
یکپاره تنش ولی زصد پاره فزون

چون دست بروز فی باندازه برون
چون دیده عاشقان فرو ریزد خون

چیستان باسم شمع

یک مرد حوض دیدم با سینه پر ز مینا
مار سیاهی حلقه کرده مرغ زرین در دهان

آب گشته قوت او ماه گشته قوت مرغ
مار چون بی آب گردد مرغ میرد از زبان

ایضاً

نهنگی خفته دیدم قعر دریا
گرفته در دهان یکدانه گوهر

عجب باشد که آن حمل نگیرد
ولیکن میخورد دریا سراسر

چیستان باسم لحاف

عجب دیدم دو شوهر یک زنی را
میان هر سه شان مهر و وفا بی

ولیکن هر دو شوهر زاده او است
روا باشد بهر مذهب نکاحی

چیستان باسم خوشه

چیست آن چیزی که از لؤلؤ همه جلد تن	ریشکی دارد مثال رشته‌های پرزن
پر بسی دارد ولیکن طاقت پرواز نیست	بلکه اندر گردن او گشته‌ای چون رسن

ایضاً

سری دیدم عجب چون گوی غلطان	نه او را پا بود نی سر چو شیطان
خری باشد که این معنی نفهمد	ز بز کمتر بود آن مرد نادان

ایضاً

چیست ماری که آن دو سر دارد	در دو سوی باغ سر بیرون آرد
هر که بگشاید این معما را	دانم از عاشقی خبر دارد

چیستان باسم قلیان

چیست آن حبشی که بر سر او	ساغری پر ز برگ سوزان است
گاه در دست مفلسان باشد	گاه در دست مالداران است
تیر خالی بناف خود دارد	شکمش همچو خوک نالان است
هر که بگشاید این معما را	حامی عقل او سخندان است

ایضاً چراغ

گلی دیدم که آن بی خار باشد	نه در صحرا نه در گلزار باشد
هزاران کس خریدی لیکن هرگز ندیده	ولی در تخته بازار باشد

قلم

چیست آن چیزی که آنرا گاو شیر و خور	گر بدست شاه افتد ملک را گیرد بزور
صد هزار چیزی سیاه دقیق کند جاری سفید	گر ز دهقان باشد نه چیزی بجا کند مزد خور